

به نام خدا

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

بخش سوم



به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

ناشر: دفتر پژوهشهای مؤسسه کیهان

به نام خدا
اللهم عجل لولیک الفرج

www.bahaismiran.com پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

با سلام

تدبیرو ورود شما دوستان گرامی که در راستای مبارزه با جهان کفر و اسلام ستیزانی همچون بهائیان گامهایی نو برداشته اید را تبریک گفته و از خداوند متعال پیروزی روز افزون شما رادر این عرصه خواستار است.

درضمن این پایگاه (اینترنتی بهائیت در ایران www.bahaismiran.com) آمادگی کامل همکاری در جهت افزایش غنای علمی با کلیه عزیزان فعال در این عرصه را اعلام نموده و انتظار عمل متقابل از سوی دوستان را نیز دارد.

و از شما عزیزان انتظار تبلیغ سایت بهائیت در ایران را که یک سایت جامع در زمینه ارائه کتب ، مقالات ، سخنان و خاطرات متبریان از بهائیت ، تصاویر، صوت ، فیلم ،... و هر گونه سندی که در جهت افشاگری بر علیه فرقه ضاله بهائیت می باشد رادارد.

امید آنکه بتوان در جهت روشنگری اذهان مسلمین و تنویر افکارفریب خوردگان این فرقه ضاله گامهایی ارزشمند برداشت.

موفق باشید

منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

bahaismiran@bahaismiran.com

bahaismiran@gmail.com

info@bahaismiran.com

bahaism\@yahoo.com

www.bahaismiran.com

فهرست مطالب

۱. بهاء الله؛ انسان کربه المنظری که جای خدا پرستیده می شد! (بخش اول)
۲. اختاپوس های اسرائیلی در رأس محافل (بخش اول)
۳. خشم «فرح پهلوی» از بی ریایی بهزاد (بخش اول)
۴. اسباب کشی به باغ اشباح (بخش اول)
۵. ریاکاری بهائیان و سردرگمی بهزاد (بخش اول)
۶. با پیروزی انقلاب بهائیان گروه گروه مسلمان شدند (بخش اول)
۷. بهائیان در آرزوی پیروزی صدام! (بخش اول)
۸. مصیبت تسجیل شدن (بخش اول)
۹. تسجیل به ضرب کتک! (بخش اول)
۱۰. در کنار دوستان مسلمان (بخش اول)
۱۱. جرقه های تردید (بخش دوم)
۱۲. عکس عجیب پدر بزرگ (بخش دوم)
۱۳. بهزاد عازم جبهه می شود (بخش دوم)
۱۴. نماز اجباری؟! (بخش دوم)
۱۵. آشنایی با حقیقت اسلام (بخش دوم)
۱۶. مأموریت ویژه (بخش دوم)
۱۷. کارت پایان خدمت (بخش دوم)

۱۸. زمزمه های ازدواج (بخش دوم)
۱۹. فساد در میان بهائیان بیداد می کند (بخش دوم)
۲۰. گفتگو با مرجان (بخش دوم)
۲۱. (بخش سوم)
۲۲. رویای شیرین (بخش سوم)
۲۳. حرف حساب بهایی ها چیست؟! (بخش سوم)
۲۴. (بخش سوم)
۲۵. گول ظاهر فریبی بهائیان را نخورید! (بخش سوم)
۲۶. دادگاهی در خانه! (بخش سوم)
۲۷. منطق مشت و لگد! (بخش سوم)
۲۸. پدر بزرگ به داد بهزاد می رسد (بخش سوم)
۲۹. جلسه ای در حضور سران بهائی (بخش سوم)
۳۰. فکر مرجان را از سرت بیرون کن! (بخش سوم)
۳۱. رو در روی برادر (بخش چهارم)
۳۲. نقشه محفل برای حیثیت زدایی از بهزاد (بخش چهارم)
۳۳. خداحافظ محفل، خداحافظ بها! (بخش چهارم)
۳۴. برو و خودت را نجات بده! (بخش چهارم)
۳۵. پلی به سوی نور (بخش چهارم)
۳۶. بالاخره به عقد هم در آمدیم! (بخش چهارم)
۳۷. جاسوسان به درگاه جمال مبارک مقرب ترند! (بخش چهارم)
۳۸. میهمانی لذیذ (بخش چهارم)
۳۹. پدرم هم دلش پر بود! (بخش چهارم)
۴۰. خانه ای در سنگ شیر (بخش چهارم)

۴۱. آگهی انزجار از بهائیت (بخش پنجم)
۴۲. آغاز دروسها (بخش پنجم)
۴۳. توطئه محفل (بخش پنجم)
۴۴. حقوق بشر از زبان بهایی ها (بخش پنجم)
۴۵. فکر می کردم بهائیت عجب بهشتی است! (بخش پنجم)
۴۶. تغییر ادبیات توطئه (بخش پنجم)
۴۷. «مرجان» بهایی می شود؟! (بخش پنجم)
۴۸. خانوادهٔ مرجان ناگهان غیب می شود! (بخش پنجم)
۴۹. توطئه جدید محفل علیه فرهاد و مرجان (بخش پنجم)
۵۰. اولتیماتوم سرهنگ به مادر مرجان (بخش پنجم)
۵۱. ترحم به رسم بهاییان (بخش ششم)
۵۲. (بخش ششم)
۵۳. اعضای محفل؛ زندانبانان بهایی ها (بخش ششم)
۵۴. چرا می خواهی مسلمان شوی؟ (بخش ششم)
۵۵. مسلمان شدن؛ شرط ازدواج با مرجان (بخش ششم)
۵۶. ایدئولوژی بهایی: فساد، لازمه جوانی است! (بخش ششم)
۵۷. پایان تلخ آرزوی زندگی با مرجان (بخش ششم)
۵۸. (بخش ششم)
۵۹. نقشه فرهاد برای خروج از کشور (بخش ششم)
۶۰. برهنگی؛ جلوه تمدن بهایی ها (بخش ششم)
۶۱. ازدواج اجباری! (بخش هفتم)
۶۲. چون خدا را نمی بینیم «جمال مبارک» را می پرستیم! (بخش هفتم)
۶۳. دل رقیق حضرت عبدالبها! (بخش هفتم)
۶۴. گفت و گو با مهتاب (بخش هفتم)

۶۵. کاش من هم مسلمان بودم!
(بخش هفتم)
۶۶. عقل به کنار؛ احساس را بچسب!
(بخش هفتم)
۶۷. معلم سنتور مهتاب
(بخش هفتم)
۶۸.
(بخش هفتم)
۶۹. افشای گذشته مهتاب
(بخش هفتم)
۷۰. یادی از گذشته
(بخش هفتم)
۷۱.
(بخش هشتم)
۷۲.
(بخش هشتم)
۷۳. طفلکی فرید!
(بخش هشتم)
۷۴.
(بخش هشتم)
۷۵.
(بخش هشتم)
- ماجرای دفترچه خاطرات
اهل محفل و تعصب ناموسی؟!
(بخش هشتم)
۷۶. طعم شیرین زندگی در کنار مسلمانان
(بخش هشتم)
۷۷. اسباب کشی به خانه گفتار پیر
(بخش هشتم)
۷۸. توطئه محفل برای ایجاد اختلاف در زندگی فرهاد
(بخش هشتم)
۷۹.
(بخش هشتم)
۸۰. دزدی به شیوه بهایی
(بخش هشتم)
۸۱. بهائیان به شیطان هم درس «نادرستی» می دهند!
(بخش نهم)
۸۲. مفسدانی که به لطف غرب «سیاستمدار» می شوند!
(بخش نهم)
۸۳. شفاطلبی از قلعه ای خرابه!
(بخش نهم)
۸۴. هر دوی ما عروسک دست محفلیم
(بخش نهم)
۸۵. بهائیان آشکارا جاسوس اسرائیل بودند
(بخش نهم)
۸۶. میهمان ناشناس
(بخش نهم)

۸۷. خسته از مطربی برای تشکیلات (بخش نهم)
۸۸. گریز از لجنزار «محفل» به آغوش اسلام (بخش نهم)
۸۹. بیا با هم رها شویم! (بخش نهم)
۹۰. حقایق در باب بهائیت (بخش نهم)
۹۱. دزدی به شیوه بهائی (بخش دهم)
۹۲. پدر، مادر! ما مسلمان شدیم (بخش دهم)
۹۳. آغاز زندگی مسلمانی (بخش دهم)
۹۴. در حرم دوست (بخش دهم)
۹۵. کاش یکی از کبوتران حرم امام رضا(ع) بودم (بخش دهم)
۹۶. عبدالبهاء به خواب آدم هم می آید! (بخش دهم)
۹۷. چرا مسلمان شدیم؟! (بخش دهم)
۹۸. سؤال هایی که بی جواب ماند (بخش دهم)
۹۹. جمال مبارک دوباره ساز فتنه می نوازد (بخش دهم)
۱۰۰. (بخش دهم)
۱۰۱. جنایت ، تحت حمایت سازمان ملل! (بخش دهم)
۱۰۲. آدم دزدی با حمایت صهیونیست ها (بخش دهم)
۱۰۳. مهتاب؛ اسیر توطئه (بخش دهم)
۱۰۴. نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی! (بخش دهم)
۱۰۵. زندگی شیرین فرهاد و مهتاب بدون بهائی ها (بخش دهم)
۱۰۶. خانواده فرهاد مسلمان می شوند (بخش دهم)
۱۰۷. در انتظار فرج حضرت مهدی (عج) (بخش دهم)

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۲۱

پنج شنبه 24 مرداد 1387 - 12 شعبان 1429 - 14 آگوست 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189157

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۲۲

شنبه 26 مرداد 1387 - 14 شعبان 1429 - 16 آگوست 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189158

رویای شیرین

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که بهزاد تصمیم گرفت که به خانه مرجان رفته و با پدرخوانده او صحبت کند. ادامه ماجرا:
ادامه ماجرا:

چندی بعد روبه روی من مردی 70 ساله با موهایی سفید ایستاده بود، اندامش به نسبت تصویر جوانی اش تکیده شده بود، اما چهره های مهربان و نافذش مرا واداشت تا به سمت او بروم، ابتدا خواستم دست هایش را ببوسم که با تواضع تمام از این کار جلوگیری کرد.

گفتم جناب سماوات از اینکه مرا پذیرفتید، بسیار سپاسگزارم... پیشانی ام را بوسید و مرا به نشستن

www.Bahaismiran.com

کیمیا

پشت دیوار تشکیلات
شماره ۲۰۴۰

اشاره:
در شماره قبل خواندیم که بهزاد تصمیم گرفت که به خانه مرجان رفته و با پدرخوانده او صحبت کند. ادامه ماجرا:
چندی بعد روبه روی من مردی 70 ساله با موهایی سفید ایستاده بود، اندامش به نسبت تصویر جوانی اش تکیده شده بود، اما چهره های مهربان و نافذش مرا واداشت تا به سمت او بروم، ابتدا خواستم دست هایش را ببوسم که با تواضع تمام از این کار جلوگیری کرد.

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق
فرقه بهائیت) - ۲

رویای شیرین

در حیاط چهره مرجان را دیدم که شادی از چشمانش می بارید، با نگاهش می خواست به من بگوید: هرگز فکر نمی کردم، این قدر صادق و با پشتکار دنبال خواسته ات باشی.

روی مبل دعوت کرد و گفت:

«خب من در خدمت شما هستم.»

من هم بدون معطلی و با اعتماد به نفس گفتم:

«من برای امر خیر خدمتتان رسیدم.»

خنده ای کرد و گفت:

«پسرم! امر خیر هم همان طور که می دانید، رسم و رسوماتی دارد شاید هم رسمش عوض شده است؟»
گفتم:

«هیچ چیز عوض نشده و اگر شما موافقت بفرمایید، همه موبه مو اجرا می شود تا خدای نکرده
به شما و خانواده محترمتان توهین نشده باشد.»

در این حال جناب سرهنگ با صدای بلند گفت:

«خانم، شما می دانید این آقا فرهاد کجا زندگی می کنند؟»

و مادر مرجان پاسخ داد: «همسایه پروین خانم زن آقای صحافی بوده اند.»

در این حال سرهنگ ادامه داد:

«لابد می دانی که پدر مرجان و مریم سال ها پیش فوت کرده است و من چند سالی است با
مادرشان ازدواج کرده ام، اما خدا می داند از همان روز اول سعی کرده ام نبود پدر را احساس
نکنند. خب حالا شما از خودت بگو.»

و من که دنبال فرصتی مناسب بودم، بی اراده گفتم:

«من فرهادم، 23 سال دارم، کارم عینک سازی است، با خانواده ام زندگی می کنم، اسم پدرم
نورالدین است و با یک موتور هوندا 125 رفت و آمد می کند و توی کار فرش است.»
ناگهان سرهنگ حرفم را برید و گفت:

«بینم، پدرت نورالدین جهاندیده است؟»

گفتم بله. در این حال جناب سرهنگ با خنده ادامه داد:

«آها یادم آمد، پدرت با سرگرد صحافی هر روز می آمد باغ من در عباس آباد و مشروب می خوردند، اما من چون اهل هیچ فرقه ای نبودم از آنها کناره گرفتم، راستی تو که مثل پدرت مشروب نمی خوری؟»

گفتم جناب سرهنگ مشروب اصلاً و ابداً اما سیگار می کشم.

در این حال جناب سرهنگ حرفم را برید و گفت:

«راستش مسئله اصلی ما، بهایی بودن شماست، ای کاش دوستان قبل از آنکه علاقه مرجان به شما جلب شود، در این باره چیزی به ما گفته بود، تازه همان موقع هم گفتم مرجان دارد درس می خواند.»

گفتم حاج آقا همه چیز قابل حل است. ناگهان جناب سرهنگ آهی کشید و گفت: «پسرم آن طور که تو فکر می کنی مسئله آسان نیست. تازه اگر محفل هم دست از سر شما بردارد، شما از خانواده خود جدا می شوید، بعد باید در نزد امام جمعاً همدان اسلام بیاورید و در جراید کثیرالانتشار نفرت خود را از این فرقه اعلام کنید.»

من در دوران خدمت با بهایی ها سر کار داشتم، در رژیم شاه خیلی نفوذ داشتند و هر ناشدنی را شدنی می کردند، من هم هیچ گاه در عقاید آنها کنجکاو نمی شدم. اما الآن خسته هستم. شما فردا بعدازظهر تشریف بیاورید تا بیشتر صحبت کنیم. من می خواهم بدانم اعتقادات بهائیان چگونه است؟»

بدین ترتیب شاد و خوشحال از جناب سرهنگ خداحافظی کردم، وقتی بیرون آمدم شادی را در چهره مرجان دیدم. حتی مریم هم لبخند می زد.

اما مادر مرجان که برای بدرقه من تا در خروجی با من همقدم شده بود گفت: «این دیدار هیچ مسئله ای از صدها مسئله شما را حل نکرده است، پس حرف ما سر جای خودش است و شما گرد این خانه نچرخ، تا زمانی که مسئله از نظر شرع و عرف حل شده باشد.»

آقا فرهاد شما پسر هستی، اما برای دختر خوب نیست اسم کسی رویش باشد و یا خدای نکرده پرونده سفیدش بی خود و بی گناه سیاه شود.»

با شادی کودکانه ای به خانه رسیدم، مادرم در این حال به پیشواز من آمد و گفت: «شعاع اله از ملایر تلفن زد و گفت فردا صبح مقداری شیشه عینک از عینک سازی فرهاد بگیری و ببری ملایر...»

گفتم مامان من فردا کار مهمی دارم، اما شیشه ها را فردا می فرستم و خودم پس فردا به ملایر می روم. مادرم گفت:

«من نمی دانم. خودت مسئله ات را با برادرت حل کن.»

من هم بلافاصله به شعاع اله تلفن کردم و از او خواهش کردم، یک روز به من مهلت بدهد، او هم قبول کرد.

شب را با رؤیایی شیرین سپری کردم و فردا صبح زود با انرژی خاصی شیشه های عینک ها را به آدرس برادرم در ملایر فرستادم و ناهار را در بیرون از خانه صرف کردم؛ چون در غیر این صورت هیچ توجیهی برای خروج از خانه نداشتم، آن هم در شرایطی که خانواده ام به تک تک حرکات من مشکوک شده بودند.

بالآخره ساعت سه بعدازظهر فرا رسید و من در ساعت مقرر زنگ در خانه جناب سرهنگ را به صدا درآوردم. چند لحظه بعد فخری خانم در را به روی من باز کرد. در حیاط چهره‌آمرجان را دیدم که شادی از چشمانش می بارید، با نگاهش می خواست به من بگوید؛ هرگز فکر نمی کردم، این قدر صادق و با پشتکار دنبال خواسته ات باشی.

«پسر من خدای نکرده من قصد تفتیش عقاید شما را ندارم، اما دلم می خواهد بدانم حرف حساب بهایی ها چیست وگرنه من عالم دینی نیستم که بخواهم با شما مناظره کنم، همین قدر بگویم که من تا پیش از ورود به دانشگاه پلیس، لب به سیگار هم نمی زدم، اما در دوران خدمت شرایطی پیش آمد که اگر من، هم رنگ جماعت نمی شدم، طرد می شدم. در دایره کشفیات به صورت مرتب تریاک و سایر مواد مخدر کشف می شد. من در اوایل خدمتم بلافاصله صورت مجلس می کردم و تحویل مقامات می دادم، اما در رژیم شاه به جای تشویق تنبیه می شدم تا آنکه دریافتم این کشفیات باید از بالا تا پایین بین مقامات تقسیم شود. بعضی محمولات را هم باید نادیده می گرفتیم یا در بسته تحویل مقامات می دادیم و همین مسئله باعث شد تا من کم کم به تریاک معتاد شوم، 71 سال به تریاک معتاد بودم و همین امر باعث شد که بیمار شوم و الآن در 07 سالگی نتوانم برای یک بار هم شده، آب خنک بخورم و الآن مجبورم به جای آب، چای بخورم.»

یک لحظه خواستم از جناب سرهنگ پرسیم بیماری شما چیست؟ چون تا آن روز از بلایای اعتیاد همه جورش شنیده بودم، الا این یک مورد، اما به احترام سرهنگ سکوت کردم. . .
سرهنگ ادامه داد:

«حالا هر جا که مهمانی می روم، باید فلاسک چای را با خودم ببرم، اینها را گفتم تا بدانی روبه روی تو یک پیرمرد رنج کشیده نشسته است که به هیچ عنوان قصد انتقام جویی ندارد. شما هم می دانم که نیت خیر داری وگرنه اینجا نبود. خب حالا شما حرف بزن.»
و من طوطی وار همان طور که در کلاس ها آموخته بودم، گفتم:

«در سال 5123 هجری قمری، فردی به نام علی محمد شیرازی که ما به ایشان حضرت شعاع اله می گوئیم در شیراز به دنیا آمد و پس از سفر به بوشهر و سفر به نجف اشرف اظهار امر علنی خود را اعلام می دارد و می گوید من همان موعودی هستم که شما مسلمانان هزار سال منتظر ظهورش هستید؟ حال من آمده ام تا شما را از این انتظار بیرون بیاورم و شما را به ظهورم بشارت دهم. . .»

سرهنگ حرفم را برید و گفت:

«خب پس اگر امام زمان(عج) ظهور کرده، پس چرا از این موضوع بجز تعداد اندکی با خبر نیستند؟ چرا حکومت عدل و داد برپا نشده؟ چرا صلح در جهان نیست؟ چرا بهائیان به جای مبارزه با ظالم در خدمت انگلیس و آمریکا قرار دارند؟ این جناب علی محمد شیرازی دقیقاً 115 سال پیش اعلام مهدویت کرده، خب تبادل اطلاعات هم امروز قابل مقایسه با صدر اسلام نیست، در حالی که رسول اکرم(ص) با همان امکانات اندک رسالت خویش را به همه دنیا اعلام فرمود، آن وقت در طی این 115 سال فقط تعداد اندکی باور کردند که... خب حالا بگو بینم پیشرفت آیین شما چگونه بوده، آیا حتی توانسته به گوش یک میلیارد انسان برسد؟!»
با شرمندگی گفتم:

«نه، ولی معتقدند که روزگاری ایمان خواهند آورد.»

سرهنگ گفت:

«پسرم در زمان پیامبر(ص) و جانشینان ایشان با وجود هم‌افتنه‌ها و امکانات ابتدایی، اسلام با توجه به احکام مترقی‌اش در جهان فراگیر شد؛ اما تلاش بی‌حاصل شما در مقابل شش میلیارد انسان، قطره‌ای در برابر دریاست. راستی بهائیان می‌گویند اسم پیامبر ما بهاء‌الله است، اما شما از سید باب حرف می‌زنی، پس این آقا چکاره است؟!»
گفتم:

«بعد از کشته شدن علی محمد شیرازی در تبریز در سال 6912 (هـ.ق) یعنی 9 سال بعد از اظهار امر علنی ایشان حضرت بهاء‌الله اظهار امر فرمودند.»

سرهنگ در این حال خنده‌ای کرد و گفت:

«پس نعوذبا‌الله امام زمان شد دو تا...»

با شرمندگی گفتم:

«البته در بین بهائیان هم دو دسته وجود دارد، یک گروه به همان اولی اعتقاد دارند و گروهی معتقدند حضرت بهاء الله شریعت جدیدی ارائه فرموده اند.»

سرهنگ وقتی حرف من تمام شد، گفت:

«خب باز ما نفهمیدیم اگر اینها به قول شما امام زمان بوده اند؛ چرا شریعت اسلام را منسوخ و برای خودشان بساط دین جدید گسترده اند، شما گفتی که باب گفته من همان کسی هستم که منتظر ظهورش هستید، پس چه دلیلی دارد که شریعت جدید درست کند. در حالی که در هیچ منبع و کتابی با موضوع امام زمان(عج) حرفی از شریعت جدید نیست. بلکه از احیای دین محمدی(ص) سخن آمده است. پس پسرم من به این نتیجه می رسم که هر دوی اینها آدم های دنیاطلبی بوده اند که فرقه ای جدید درست کرده اند که اصولاً از ریشه از اسلام جداست؛ چون امام زمان(عج) مسلمانان احکامی از خود نمی آورد، بلکه احکام فراموش شده دین جدش را دوباره احیا می کند. خوب درباره تاریخ و حروف نیز گویا احکامی دارید...»

گفتم:

«بله اصولاً بایان و بهائیان هر سال به جای 21 ماه، 91 ماه دارند و طبق آن هر ماه اسمی برای خودش دارد: شهرالجلال، شهرالجمال و... مقداری هم احکام داریم. مثلاً در بیان آنها آمده است: بدون رکاب و لگام بر حیوانات سوار نشوید یا کودکان را روی صندلی و یا کرسی و یا تخت بنشانید که از عمرشان حساب نشود.»

سرهنگ که خنده اش گرفته بود، گفت:

«کافی است پسرم، خوب ما اگر 91 را در 91 ضرب کنیم جمعاً می شود 263 روز آن وقت این سه - چهار روز باقی مانده کجا می رود؟! این اسم ها هم اسامی معمولی و ترجمه عربی است، در مورد احکام هم خنده دار است که مثلاً پیامبری بیاید و بجای تبیین احکام و مسائل مورد نیاز مردم به توضیح واضحات پردازد، این طور نیست؟!»

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۲۴

سه شنبه 29 مرداد 1387 - 17 شعبان 1429 ۱۹ - آگوست 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189160

این اباطیل چیست که توی مغز شما کرده اند؟!

من که واقعاً کم آورده بودم، گفتم:

«اجازه بدهید از مناجات و الواح هم حرف بزنم.»

و سرهنگ گفت:

«پسرم من آنها را مطالعه کرده ام، سخت بی مایه و توخالی هستند، جالب آنکه وقتی علمای تهران و علمای تبریز به دستور مرحوم امیرکبیر با علی محمد شیرازی مناظره کرده و فتوا می دهند که گذشته از ادعای مهدویت، ایشان صرف و نحو نمی داند، ایشان می گوید من نباید در صرف و نحو بگنجم، بلکه زبان عربی باید خودش را با من وفق بدهد، حالا برایم بگو چرا با وجودی که علی محمد شیرازی گفته که «یظہر للہ» پنج سال پس از من می آید (به قول خودتان) و می گوید من آمدن او را بشارت می دهم، معلوم نمی شود این مرد اگر بشارت دهنده است؛ چرا احکام صادر کرده؛ چرا میرزا حسینعلی زودتر از این مدت اعلام حضور کرد؟!»

گفتم: چون می گوید خداوند مقرر کرده که من زودتر از تاریخ مقرر ظهور نمایم.

سرهنگ گفت در این فرقه، ببخشید که می گویم فرقه، پیامبر به زعم شما چه کسی هست؟
و من گفتم حضرت اعلا، بهاء الله و پسرش عبدالبها (عباس افندی) و نوأ دختری عبدالبها شوقی
افندی... .

سرهنگ گفت:

«راستی چرا نمازی که بهاء الله در کتاب ارائه می دهد وقتی معلوم می شود سراسر غلط است؛
یکباره کتابش غیب می شود؟»

با استیصال گفتم: «کار دشمنان بود.»

و سرهنگ گفت:

«این اباطیل چیست که توی مغز شما کرده اند؟! پسر من اگر می خواهی مسلمان بشوی، برو اول
مطالعه کن؛ چون بدون مطالعه دوباره متزلزل خواهی شد. تحقیق کن؛ چرا عموم بهائیان شراب
خواره اند؛ چرا می گویند ما در سیاست دخالت نمی کنیم ولی آشکارا با انگلستان رابطه دارند و
در زمان شاه، عموم وزرا بهایی بودند و...»

راستش هرگز فکر نمی کردم جناب سرهنگ این همه اطلاعات داشته باشد، شاید هم من
بیسواد بودم، شاید هم بهائیت آنقدر سرشار از تضاد بوده و هست که هیچ نظریه پردازی نمی
توانست در آن لحظه از بهائیت دفاع کند. بدین خاطر برای رفع هرگونه سوء تفاهم به جناب
سرهنگ یادآور شدم که من اینجا نیامده ام که از بهائیت دفاع کنم، بلکه آمده ام تا به شما
بگویم من هم با شما هم عقیده هستم و خدا شاهد است از همان دوران سربازی من برای
رهایی از فرقه عزمم را جزم کرده بودم، وگرنه من از خیلی حقایق آگاه هستم، اما راه فرار
ندارم و ادامه دادم:

جناب سرهنگ من در این مدت چیزهایی در کتاب های اصلی بهایی ها مثل اقدس، مستطاب،
بیان، ایقان، احکام و... خوانده ام که اگر بخواهم همأ ایرادات آنها را بگویم چندین روز طول
می کشد و از حوصله شما و من خارج است، اما مقداری از آنها را جهت اطلاع شما عرض می کنم

که خودتان داوری کنید که آیا امثال من حق دارند از این فرقا ساختگی جدا شده و از بندگی آنها خارج شوند یا خیر؟ اول از همه از علی محمد باب بگویم که او تا قبل از اینکه کشته شود؛ چون فکر می کرد که دولت روس که در آن زمان با حمایت آنها اقدام به ساختن فرقه بابیت کرده بود، از او حمایت خواهد کرد، ابتدا خود را باب و سپس خود را امام زمان معرفی کرد، بعد شریعت جدید و دست آخر ادعای خدایی هم کرد، اما بعد از دوران کوتاهی به خاطر اینکه دولت روس با ایران آشتی مختصری کرد. او فهمید که چه خطایی کرده و نمی تواند از حمایت روس ها برخوردار باشد. بدین خاطر چندین بار توبه کرد و با گفتن جمله هایی مانند؛ غلط کردم، من خود یکی از منتظران ظهور هستم، من کجا و دین سازی کجا، من از شیفتگان رسول خدا(ص) و ائمه اطهار(ع) هستم. از چنگال مرگ فرار کرد، اما بعد از مدتی دوباره با حمایت انگلیسی ها همان ادعاهای قبلی خود را تکرار کرد تا آخر الامر، دولت وقت مجبور شد به خاطر فتنه ها و جنگ هایی که آن موقع به پا کرده بود و مقدار زیادی از خون ایرانیان بی گناه که گول او را خوردند به زمین ریخته شده بود و خانواده های زیادی را داغدار کرده بود او را در تبریز تیرباران کند. حرف ها و حکم هایش را هم که مقداری از آن را ذکر کردم دلیل بر جنون این آقا است. او قبل از مردنش یحیی را جانشین خود کرد، ولی چون یحیی گوشه نشین و ساکت بود در عوض برادرش بها (میرزا حسینعلی نوری) همه کاره و بیشتر با انگلیسی ها سر و کار داشت و بابی ها او را می شناختند. او بعد از دو سال ناپدید شدن، خود را جانشین باب خواند و بین او و برادرش نزاع های بی شماری اتفاق افتاد که آخر سر یحیی را دولت ایران به بغداد فرستاد و بعد از مدتی بهأ الله نیز به آنجا تبعید شد، اما باز فتنه زیاد شد و دولت عراق مجبور شد به خاطر خاتمه دادن به این جنگ و ستیز دو برادر خواهان سلطنت را از یکدیگر جدا کند و یحیی را به قبرس و بهاء و خانواده اش را به سرزمین فلسطین که زیر سلطه انگلیس بود، بفرستد. بهأ در مدتی که ایران بود با توطئه چندین نفر از مریدان خود قصد داشت شاه آن زمان و امیرکبیر را ترور کند که ناکام ماند و این کار باعث شد که به دستور شاه قاجار عده زیادی از بهائیان و بایان اعدام شوند و بهأ به دلیل اینکه پدرش در دربار بود از طرف روس مورد وساطت قرار گرفته و با توسل به سفارش آنها از مرگ حتمی نجات پیدا کند. بعد از او

عبدالباها (عباس افندی) پسر دوم بهاء الله جانشین شد البته باز هم قرار بود برادر بزرگتر جانشین گردد و باز همان جنگ و ستیز به راه افتاد و عبدالباها پیروز میدان شد و برادرش را از گردوناً جانشینی به کنار زد. در زمان ایشان دیگر کشور روسیه که ابتدا بانی فرقا بایه شده بود از میدان سیاست خارج شده و انگلیس به سر کار آمده بود و اینها در زمانی اتفاق افتاد که فرقه وهابیت در بین مسلمانان اهل سنت به وجود آمد و بهائیت نیز در بین شیعیان اظهار وجود کرد. به چه دلیل؟ چون آنها نمی خواستند مسلمانان اتحاد داشته باشند و این دو فرقه را جهت اختلاف مابین شیعه و سنی به وجود آوردند.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۲۵

چهارشنبه 30 مرداد 1387 - 18 شعبان 1429 ۲۰ - آگوست 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189161

گول ظاهر فریبی بهائیان را نخورید!

www.Bahaismiran.com

کیهان



اشاره:
در شماره قبل خواندیم که روایتگر ما در خانه مرجان لب به سخن گشود و از تضاد های فرقه بهائیت و جنگ یحیی و بهاء (سران بهایی) بر سر قدرت گفت. خواندیم که انگلیسی ها برای ایجاد اختلاف میان مسلمانان، وهابیت را در میان اهل سنت و بهائیت را نیز در میان شیعیان به وجود آوردند. ادامه سخنان بهزاد:

آن زمان که عبدالبا در فلسطین بود نامه های بی شماری جهت بندگی و سر سپرده بودن خود به انگلیسی ها با عناوین الواح و مناجات و تجلیل از آنها صادر می شد و لقب (سر) گرفتن از دولت فحیمه انگلیس هم مزید بر این علت بود. بعد از آن نوه دختری عبدالبا سر کار آمد و زمانی به میدان تاخت و تاز فرقه بهایی وارد شد که آمریکا قدرتی به هم زده و قدرت برتر عرب به حساب می آمد. آنها خیانت های زیادی به ایران و ایرانیان کردند. کتاب ها و عقاید و

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۲۵

گول ظاهر فریبی بهائیان را نخورید!

مردم ساده و عوام گول همین ظاهر
مهربان و سخنان دلنشین آنها را می خورند
و وقتی به دام آنها می افتند کاری با
خانواده های آنها انجام می دهند که دیگر
راه بازگشت نداشته باشند.

می شوند را همیشه قرائت می کردند، اما با این همه بوق و کرنا حتی یک کشور مثلاً پنجاه هزار نفری یا حتی یک جزیره کوچک را نتوانسته اند مختص خود کنند چه رسد به کشوری چند

احکامی که همه آنها سراسر کذب و غلط و خنده دار بود، به گوش افراد ساده لوح می خواندند. تفسیر قرآن را به نفع خود عوض کرده و از آن استفاده می کردند، احادیث را وارونه جلوه می دادند و آنجایی که دیگر نمی توانستند آن را تغییر دهند صحنه هایی از خود ساخته تا به مردم بگویند ما طبق حدیث قدسی پیش می رویم، مثل حرکت درفش های سیاه از خراسان با برنامه ریزی از پیش تعیین شده توسط ملاحسین بشرویه که اقدام به آن کرد. در جلسات ضیافت های 91 روزه خود اخبار اینکه ملت جهان گروه گروه بهایی

میلیونی. احکامشان چه در زمان باب یا بهاء الله یا عبدالبها و چه در حال حاضر به خاطر ناقص بودن و بی محتوا و بی هویت و ساختگی بودن هیچ کدام قابل اجرا نیست. تاریخ را تحریف کرده اند که مثلاً خود را مظلوم و ستم‌دیده قلمداد کنند، اما اگر همانند زمان شاه میدانی به آنها داده می شد، دست چنگیز، هیتلر و... را از پشت سر می بستند. پول پرست و طماع هستند. احکام خود را طوری ساخته اند که در نظر افراد عادی و عوام در مقابل دیگر ادیان ساده تر باشد تا بهتر آنها را گول بزنند و به سمت خود بکشانند.

حجاب را در کشوری که همه مؤمن و باغیرت بودند توسط زنی به نام زرین تاج (قره العین) که از باب این لقب را گرفته بود، برداشتند و در زمان کنونی همین بی حجابی برای عده ای از جوانان خام و ساده لوح دستاویزی شده که در مجلس بهائیان رفت و آمد کرده و از سفره حرام عیش و نوش و بی بندوباری لقمه ای هم به آنها برسد. زمانی که تعدادی از مسلمانان بنابه دلایلی از قبیل دفاع از مملکت، ناموس و دین شهید می شوند، آنها جشن می گیرند و از جمال مبارک (بهاء الله) می خواهند که باز هم از این مسلمان ها کشته شوند که مثلاً راه آنها بازتر شود. برایشان هم فرق نمی کند، در بین کشته شدگان نوزاد، کودک، جوان و یا پیر باشد. جاسوسی کردن از اهم کارهایشان است، در ایران برضد ایرانیان و در کشورهای دیگر بر ضد کشورهای که در آن زندگی می کنند. خائن به تمام معنا هستند. هزاران خلاف از قبیل مشروب خوری، مصرف مواد مخدر و مشروبات الکلی، ناموس فروشی، رابطه با ناموس یکدیگر و... از کارهای پیش پا افتاده آنهاست، اما از طرف دیگر طبق دستوراتی که از زمان پیدایش آنها توسط دولت های بزرگ و سلطه گران وقت و بیت العدل اعظم امروزی که مقر آن در اسرائیل است به آنها تأکید و گوشزد می شود که فقط ظاهر را حفظ کنند، بعد هر کاری و هر جنایتی بکنند اما همیشه ظاهر خود را مثل باطنشان که سراسر پلیدی و دشمنی و کینه توزی است را نشان ندهند، چرا؟ چون مردم ساده و عوام گول همین ظاهر مهربان و سخنان دلنشین آنها را می خورند و وقتی به دام آنها می افتند کاری با خانواده های آنها انجام می دهند که دیگر راه بازگشت نداشته باشند. همه جاسوس هم هستند، مثلاً خبرچینی پسر از پدر خود به سران تشکیلات یا برعکس آن. افراد بهایی حتی اگر دو نفر هم باشند و چندین سال با یکدیگر

زندگی کرده و دوست هم بوده باشند هیچ وقت نمی توانند به دلیل نداشتن اعتماد به یکدیگر حرف دل خود را به هم بگویند، سیاست بازی هم که در رأس امور و سرلوحه آنان قرار دارد. به طور مثال رفتار ظاهری آنها با دیگران در جامعه به طوری است که فرد شیفته آنان می شود و اگر یک نفر از آنها پیرسد شما انسان های خوب و با انصافی هستید، بهایی بودن خود را پیش می کشند که ما در سایه بهایی بودن این طور رفتار می کنیم.

اما از این طرف اسلام چگونه با آنها رفتار می کند؟! آنها را بندگان ساده و فریب خورده تشکیلات مخوف بهائیت می خواند و با لطف و مهربانی آنها را همانند دیگر شهروندان ایرانی مورد حمایت خود قرار می دهد؛ چون قرآن و اسلام سراسر مهربانی و عطوفت به بندگان خدا را سفارش فرموده چه مسیحی چه یهودی و کلاً هر کسی در زیر سایه حکومت اسلامی است.

دیگر از بس حرف زده بودم، دهانم خشک شده بود و سرم گیج می رفت، هرگز فکر نمی کردم روزی بتوانم این همه حرف بزنم. جناب سرهنگ سری تکان داد و گفت:

«آقا فرهاد، من به اندازه همسرم، مریم و مرجان به دستورات اسلام عمل نمی کنم و شاید خطاهای زیادی داشته باشم، اما امروز که با هم احکام بهائیت را مرور کردیم، از اینکه مسلمان هستم به خود بالیدم و خوشحالم که امروز مهمان ما بودی؛ چون بعضی وقت ها ما انسان ها قدر نعمتی را که داریم، نمی دانیم، مگر آنکه در شرایطی خاصی قرار بگیریم. حالا کمی چای و میوه بخور تا خستگی از تنت بیرون برود.»

بعد از مدتی مادر مرجان به درون پذیرایی آمد و گفت:

«جناب سرهنگ این بنده خدا خسته شد، مثلاً مهمان دعوت کرده ای، اما امروز هر چه شنیدیم مناظره مذهبی بوده است.»

در این حال جناب سرهنگ با خنده گفت:

«ای بابا ما دو کلام با آقا فرهاد اختلاط کردیم و مطالبی دستگیرمان شده، حالا فرض کن امروز هم به بطالت گذشته بود یا به اتفاق رفقا، رفته بودم پارک و گردش.»

در آن زمان احساس می کردم فضا برای صحبت کردن در مورد مرجان مناسب است، دلم می خواست به سرهنگ بگویم، شما دو یتیم را به فرزندی قبول کرده ای، مرا هم قبول کن، فکر کن من در پرورشگاه بزرگ شده ام، اما پاسی از شب گذشته بود و آثار خستگی در چهره پیرمرد به وضوح دیده می شد، بدین خاطر از سرهنگ خداحافظی کردم و وارد حال خانه شدم.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۲۶

پنجشنبه 31 مرداد 1387 - 19 شعبان 1429 ۲۱ - آگوست 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189162

دادگاهی در خانه!

اشاره:

پیشتر خواندیم که بعد از مناظره بهزاد با پدرخوانده مرجان در پدرخوانده مرجان در مورد بهائیت، بهزاد قصد سخن گفتن در مورد ازدواجش با مرجان را داشت که به دلیل دیر وقت بودن، از این امر صرف نظر کرد. داشت از خانه خارج می شد که...

ناگهان مرجان با چهره ای شرمگین گفت: «شام در خدمتان بودیم! شام مختصری هست...»

احساس کردم از اینکه پای حرم ایستاده ام، دارد با این کلمات از من تشکر می کند، دلم می خواست در کنار آنها برای همیشه می ماندم، اما صدای مادر مرجان مرا به خود آورد:

«مرجان جان، ما با اقا فرهاد قرار گذاشته ایم تا کار شرعی و رسمی نشود، شماها با هم ارتباط نداشته باشید، مطمئن هستم اگر فردا خدا خواست و شماها به هم رسیدید، آن وقت معنی حرف های مرا بیشتر درک می کنید.»

در کوچه ای که خانه جناب سرهنگ در انشعای آن قرار داشت، یک چراغ می سوخت و تاریکی کوچه را اندکی روشن می بخشید و در اطرافش پروانه ای می گردید و خودش را به چراغ داغ می زد، پرهایش می سوخت، اما همچنان ادامه می داد. با خود گفتم کار عاشق هم همین است که بسوزد و بسازد.

در طول راه به ماهی های قرمز حوض خانه جناب سرهنگ فکر می کردم که با آرایش در کنار هم زندگی می کردند هیچ حادثه ای بجز مرگ آنها را از هم جدا نمی کرد.

شب را با رفتهای رنگی بسر بردم و فردا صبح با انرژی راهی ملایر شدم.

دلم می خواست هر لحظه به خانه مرجان تلفن بزنم، اما می دانستم که این کار برخلاف فولی است که به مادرش داده ام. روز

www.Bahaismiran.com

کیمیا



E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات
(خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۲۶

دادگاهی در خانه!

شجاع الدین، شجاع اله و مژگان که
منتظر محاکمه علنی من در دادگاه
خانوادگی بودند با اکراه مرا با مادرم
تنها گذاشتند، اما جوری نگاهم
می کردند که گویی مرتکب قتل شده ام.

«مرجان جان، ما با آقا فرهاد قرار گذاشته ایم تا کار شرعی و رسمی نشود، شماها با هم ارتباط نداشته باشید، مطمئن هستم اگر فردا خدا خواست و شماها به هم رسیدید، آن وقت معنی حرف های مرا بیشتر درک می کنید.»

در کوچه ای که خانه جناب سرهنگ در انتهای آن قرار داشت، یک تک چراغ می سوخت و تاریکی کوچه را اندکی روشنی می بخشید و در اطرافش پروانه ای می گردید و خودش را به چراغ داغ می زد، پرهایش می سوخت، اما همچنان ادامه می داد. با خود گفتم کار عاشق هم همین است که بسوزد و بسازد.

در طول راه به ماهی های قرمز حوض خانه جناب سرهنگ فکر می کردم که با آرامش در کنار هم زندگی می کردند هیچ حادثه ای بجز مرگ آنها را از هم جدا نمی کرد.

شب را با رؤیاهای رنگی بسر بردم و فردا صبح با انرژی راهی ملایر شدم.

دلم می خواست هر لحظه به خانه مرجان تلفن بزنم، اما می دانستم که این کار برخلاف قولی است که به مادرش داده ام. روز پنج شنبه مادرم تلفن زد، اگرچه صمیمانه حالش را پرسیدم، اما به سردی پاسخ مرا داد، سرد و بی روح.

علت را که پرسیدم گفت: «سرم درد می کنه.»

گفتم: «خب می رفتید دکتر.»

گفت: «لازم نیست، خودش خوب می شه، حالا گوشی را بده شعاع اله.»

مانده بودم حیران که چرا مادرم با من این همه بیگانه وار حرف می زند. برادرم که گوشی را گرفت با شنیدن حرف های مادرم، صورتش از فرط عصبانیت سرخ شده بود و هی چپ چپ مرا نگاه می کرد و در حین مکالمه تنها می گفت:

«آها... خب... کی؟ آها... باشه باشه...»

وقتی گوشی را گذاشت از برادرم پرسیدم طوری شده و من خبر ندارم، اما او برای رد گم کردن، گفت:

«نه مسئلاً خاصی نبود.»

گفتم: «خب اگر نبود پس چرا این قدر عصبانی شدی؟»

گفت: «بینم تو عصبانیت سنج داری؟! خب حرف هایی بود، بین مادر و فرزند، همین و بس.»

هنگامی که دیدم اوضاع از این قرار است حرفی نزدم؛ چون امکان نداشت شعاع اله، حرفی را بدون اجازه مادرم بروز بدهد.

فردای آن روز یعنی جمعه صبح زود عازم همدان شدیم. وقتی به همدان رسیدیم به شعاع اله گفتم اجازه دارم یک تلفن بزنم به دوستانم؟ (نگران بودم که برخوردی بین مادرم و مادر مرجان پیش آمده باشد) شعاع اله گفت اول می رویم خانه و این کلمات را چنان محکم گفت که جرأت نکردم حرفی بزنم.

ساعت هشت صبح به در منزل رسیدیم و زنگ را به صدا درآوردیم که دیدم مادرم در را باز کرد. برادرانم بهرام و شهرام خواب بودند، اما شجاع الدین به همراه همسرش مژگان و پدرم همانند کسانی که چند ساعت منتظر ما بودند در اتاق جمع شده بودند. هر دو سلام دادیم همه با شعاع اله احوالپرسی کردند، اما خیلی سرد جواب مرا دادند. یکدفعه من از کوره در رفتم که چه خبر شده که با من این طور رفتار می کنید؟ دیدم یکدفعه مادرم گفت:

«من با تو خیلی حرف دارم و دوست ندارم مسائل را پیش برادرها و پدر و زن داداشت باز کنم.»

گفتم اگر چیزی هست و نمی خواهی آنها بفهمند پس این موقع صبح جمعه که همه مخصوصاً شجاع الدین و مژگان که تا ساعت یک بعدازظهر می خوابیدند چطور آماده و قبراق نشسته اند. پس حتماً خبری هست و ما از آن خبری نداریم، ظاهراً همه اطلاع دارند بجز خود من. ناگهان مادرم غرید:

«بینم پسر تو خر هستی یا خودت را به خرید زده ای، یعنی تو نمی دانی چه دسته گلی به آب داده ای...»

بعد در حالی که سعی می کرد بر خودش مسلط شود به برادرانم شجاع الدین، شعاع اله و مژگان گفت شما بروید صبحانه تان را بخورید، من خودم با فرهاد حرف می زنم. آنها که منتظر محاکمه علنی من در دادگاه خانوادگی بودند، با اکراه به راه افتادند، اما یک جوری به من نگاه می کردند، گویی مرتکب قتل شده ام وقتی همه رفتند، مادرم گفت:

«می دانی آن روز که رفتم پیش پروین خانم او چه می گفت؟! می دانی برای چه ناراحت بود؟! من هم خود را بی خبر از همه چیز وانمود کردم و گفتم نه من از چیزی خبر ندارم. گفت: بین فرهاد قرار شد راست بگویی. مادر آن دختره مسلمان که تو بی خبر از همه ما رفته ای به خواستگاری اش، با پروین خانم ارتباط دارد، گفته برای دخترم خواستگار آمده، اما چون آقا فرهاد قبلاً خواستگاری کرده باید مسئله او حل شود؛ چون خودش آمده و گفته من با خانواده ام این مسئله را حل می کنم. پروین خانم پرسیده، کدام آقا فرهاد؟ مادرش هم جواب داده، همان ها که همسایه شما بوده اند و بعد نام و نشان ما را داده است. گفته تو می خواهی به کمک دوستت که با خواهر مرجان اسمش مرجان است ها؟... نامزده، با این خانواده مسلمان وصلت کنی، اما خوب گوش هایت را باز کن، من همه ماجرا را به پدر و برادرانت نگفتم تا آبرویت نرود، اما به جمال مبارک قسم اگر چنین خیالی در سر داشته باشی باید قید من، پدر و برادرانت را بزنی...»

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۲۷

شنبه ۲ شهریور ۱۳۸۷ - ۲۱ شعبان ۱۴۲۹ - ۲۲ آگوست ۲۰۰۸ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۹۱۶۳

منطق مشت و لگد!

اشاره:

در شماره پیش خواندیم که بهزاد توسط خانواده اش از ملایر فرا خوانده شد و وقتی به خانه رسید همه منتظر محاکمه او بودند. مادرش که از ماجرای خواستگاری بهزاد از مرجان با خبر شده بود، به او هشدار داد که اگر خیال ازدواج با یک مسلمان را در سر داشته باشد باید قید خانواده اش را بزند. ادامه ماجرا:

خانواده اش را بزند. ادامه ماجرا:

ناگهان انگار کسی در من فریاد زد، فرهاد تا کی باید توسری بخوری، خب حرف بزن...
ناگهان حرف مادرم را بریدم و گفتم:

www.Bahaismiran.com

بیمه‌پیمان



E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق
فرقه بهائیت) - ۲۷

منطق

مشت و لگد!

برادرانم با مشت و لگد به جانم افتادند، هر چه فریاد می‌زدم خشمگین‌تر می‌شدند، انگار من برادر آنها نبودم، آنقدر مرا زدند که خودشان خسته شدند و بعد مرا بدون هیچ‌گونه رحمی به بیرون از خانه پرت کردند.

بین مامان؛ پروین خانم درست گفته، اما معلوم نیست افتخار وصلت با چنین خانواده ای نصیب من بشود. این دختری که شما از او حرف می زنید، دختر بسیار مؤدب و باوقاری است که فرسنگ ها با دختران بهایی فرق دارد، یقین بدانید اگر یک روز بخواهم ازدواج کنم، فقط با همین دختر خواهد بود. انگار مادرم را با این حرف آتش زدم، با عصبانیت گفت: «تو غلط می کنی که پیش خودت تصمیم بگیری، مگر تو صاحب نداری، مگر بچه بی پدر و مادر هستی که بروی برای خودت خواستگاری، آن هم با یک دختر مسلمان، مگر اختیار تو دست خودت است؟!»

گفتم پس دست کیه، مادر! دختران بهایی هر روز با یکی دوست می شوند، با آنها پارتنی می روند، می رقصند، به خلوت می روند، آن هم توی این شهر کوچیک... پس وای به حال تهران و شهرهای بزرگ.

مادرم که توقع نداشت من این گونه رک و راست حرف بزنم، از کوره در رفت و گفت: «فرهاد من همین فردا می روم در خانه آنها و می گویم آنچه نباید بگویم و می کنم، آنچه نباید بکنم. به جمال مبارک قسم هر چه به دهنم آمد نثار این خانواده می کنم، تا از این پس پسر مردم را از راه به در نکنند. من اجازه نمی دهم تو با خانواده ای که همه شان بدکاره هستند، ازدواج کنی.»

گفتم: مادر من، چرا تهمت می زنی؟! چرا ایمانت را آسان بر باد می دهی، خدا از شما نمی گذرد اگر درباره یک خانواده پاک این گونه حرف بزنید. آنها نماز می خوانند، روزه می گیرند، حجاب دارند.

اما مادر با منطقی کور پاسخ داد:

«همه مسلمان ها از یک قماش هستند، همه شان خراب هستن. «عصبانی شدم و گفتم: «بهایی ها بدکاره هستن نه مسلمان ها، مگر دور و اطرافت را نمی بینی؟ نمی دانی دامناً فساد دختران بهایی تا جایی رسیده که محفل از آنها به عنوان طعمه برای جذب جوانان مسلمان یا گرفتن نقطه ضعف استفاده می کند. حالا اینها بدکاره هستند یا کسانی که سالم زندگی کرده و می کنند؟! دلم برای خواهر کوچکم که فردا می خواهد وارد این محافل شود، می سوزد.»

مادرم باز هم تکرار کرد:

«آنها مسلمان هستند فرهاد، چرا نمی فهمی. می دانی در صورت ازدواج تو با او ما باید از این

شهر برویم یک جایی و ناشناس زندگی کنیم؟!»

گفتم: ماما! از این موارد بسیار پیش آمده، زیاد موضوع را بزرگ نکنید، بعد هم مگر در درس

احکام نیامده که از تعصب دوری کنید؟!!

مادرم گفت جمال مبارک تعصب را نهی کرده تا بهایی ها، مثل اروپایی ها متمدن شوند.

گفتم تمدن از نظر شما یعنی یک دختر بازیچه دهها مرد باشد؟

مادرم که دیگر حرفی نداشت، گفت:

«آن چند بهایی را که اعدام کردند، یادت هست؟»

من هم بلافاصله جواب دادم:

«مادر آنها جاسوس بودند، آن هم برای اسرائیل، اسناد جاسوسی آنها هم که منتشر شد.»

این را که گفتم مادرم آنچنان سیلی محکمی به گوشم نواخت که برق از چشم هایم پرید. با

عصبانیت فریاد زدم:

«مادر، می دانی جرم کسانی که در زمان جنگ اسناد سری مملکت را در اختیار اجنبی بگذارند،

چیست؟! مسلمان و بهایی ندارد جاسوس، جاسوس است.»

در این حال مادرم فریاد زد:

«ای وای به فریادم برسید. این پسره آخر مرا دق مرگ می کنه... این پسر من نیست، ای وای.»

«ای وای»

و خودش را به غش زد. . . در این حال پدر و برادرانم به سمت ما هجوم آوردند، همه می

پرسیدند:

«احمق چه به روز مادرمان آوردی...»

مادرم که خودش را به غش زده بود، ناگهان به هوش آمد و گفت:

«این نمک شناس به شهدای ما می گوید جاسوس...»

و همین حرف خون پدرم را به جوش آورد تا او هم سیلی دیگری به صورتم بزند بعد هم برادرانم با مشت و لگد به جانم افتادند، هر چه فریاد می زدم خشمگین تر می شدند، انگار من برادر و فرزند آنها نبودم، آنقدر مرا زدند که خودشان خسته شدند و بعد مرا بدون هیچ گونه رحمی به بیرون از خانه پرت کردند. سر و صورتم پر از خون شده بود، تمام بدنم درد می کرد، حالت تهوع داشتم. چند بار خم شدم و حالم به هم خورد اما بجز خون چیزی بالا نیامد. صدای رکیک ترین ناسزاها که از خانه ما بلند بود، همه همسایه ها را به کوچه کشانده بود، آنها فکر می کردند دزدی به خانه ما زده است، نمی دانستند که آنها جگر گوشه شان را لت و پاره کرده اند و مثل یک خلافکار به بیرون از خانه پرت کرده اند. در این میان آقای بادامی جلو آمد و گفت: «چی شده فرهاد جان!»

و من که از درد تا شده بودم، فقط گفتم خیلی نامرد هستند، خیلی... و از کوچه دور شدم. تنها راهی که داشتم رفتن به خانه پدربزرگ و دایی ام بود یک ربع بعد، افتان و خیزان به منزل آنها رسیدم. در این خانه پدربزرگ و دایی ام در دو طبقه جداگانه زندگی می کردند. زنگ در را که زدم خاله ام در را به رویم باز کرد و با دیدن من هاج و واج پرسید: «خاله کی این بلا را به سرت آورده...»

گفتم کی می خواستید این بلا را سرم بیاره. برادران، پدر و مادرم و بعد تمام داستان را برای خاله ام تعریف کردم.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۲۸

یکشنبه ۳ شهریور ۱۳۸۷ - ۲۲ شعبان ۱۴۲۹ - ۲۳ آگوست ۲۰۰۸ - سال شصت و چهارم - شماره ۱۸۹۱۶۴

پدر بزرگ به داد بهزاد می رسد

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که پدر و برادران و مادر بهزاد به جان او افتادند و چون در برابر منطق او در رد ریاکاری ها و جنایت های بهائیان کم آوردند، تا دم مرگ او را زدند و از خانه بیرونش کردند. بهزاد به خانه خاله اش رفت و ماجرا را برایش تعریف کرد...

اشاره:
در شماره قبل خواندیم که پدر و برادران و مادر بهزاد به جان او افتادند و چون در برابر منطق او در رد ریاکاری ها و جنایت های بهائیان کم آوردند، تا دم مرگ او را زدند و از خانه بیرونش کردند. بهزاد به خانه خاله اش رفت و ماجرا را برایش تعریف کرد...

www.Bahaismiran.com

کیمیا

پیمای پنهان

شماره ۲۰۴۶

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۲۸

پدر بزرگ به داد بهزاد می رسد

پدر بزرگ سخنی گفت که
تا به حال از او نشنیده بودم:
«ای صد لعنت به این بهائیت
که این گونه افکار متحجرانه ای را
توی مغز شما کرده است.»

وقتی یک جوان کتک می خورد پیشتر از هر چیز و فارغ از دردهایش به اطراف نگاه می کند تا ببیند چه کسانی کتک خوردن او را دیده اند؛ زیرا برای او غرور مهمترین چیز است و حالا

خانواده من بدون رعایت احساسات یک جوان او را کتک خورده از خانه بیرون انداخته بودند، تا همه همسایه ها مرا با این سر و صورت زخمی و بدن آتش و لاش ببینند. احساس کردم چیزی در درون من شکسته است، بیشتر از حس مغلوب شدن، به همین خاطر وقتی خاله ام مرا به اتاق پدر بزرگم هدایت کرد، با صدای بلند گریه کردم، به یاد روزهایی که سر بر شانه اش می گذاشتم تا برایم قصه بگوید.

پدر بزرگم با چهره ای متعصب پرسید:

«چی شده فرهاد جان کی این بلا را به سرت آورده؟!»

گفتم پدر بزرگم ای کاش به دست مشتکی غریبه درب و داغون می شدم.

گفت بچه نصفه جانم کردی بگو بینم چی شده؟!!

و من با گریه گفتم می خواهید بدانید این زخم ها جای لگد و مشت های کیست؟ جای لگدهای برادرانم است که با آنها خون مشترک دارم، پدرم کسی که ادامه او هستم، مادرم کسی که مرا به دنیا آورده، اما همیشه از محبتش محروم بوده ام.

ناگهان پدر بزرگم گوشی تلفن را برداشت و در نهایت عصبانیت به خانه ما تلفن کرد. بعد بدون مقدمه گفت: همه تون بیاید اینجا، همین الان... و بعد گوشی را گذاشت. همه از پدر بزرگم حساب می بردند، هیچ کس جرأت نداشت روی حرف او حرف بزند.

تویخ اعضای خانه از سوی پدر بزرگ

بعد از نیم ساعت همانگونه که پیش بینی می کردم، پدر، مادر و برادرانم شجاع الدین و شعاع اله در اتاق پدر بزرگ حاضر بودند. با دیدن پدر بزرگم که از شدت خشم سرخ شده بود، همه ترسیده بودند بعد رو کرد به پدرم و گفت: «بینم تو خجالت نمی کشی، مثلاً تو رئیس خانواده هستی، یادت هست از جوانی تا همین حالا چند تا اشتباه کرده ای و من از کنارش گذشتم، چطور دلت آمد جگر گوشه ات را به این روز بیندازی؟!»

بعد رو کرد به مادرم و گفت:

«به عنوان یک پدر حلال نمی کنم؛ چون هم این فتنه ها زیر سر توست.»

مادرم در دفاع از خودش گفت:

«من... من کجا آتش بیار معرکه بودم آقا جان...»

و پدربزرگ در جواب گفت:

«تو مادری، کافی بود اراده کنی تا این مسئله بین خودت و پسرت بماند و حل شود، اما تو...»

در این حال روبه برادرانم شجاع الدین و شعاع اله کرد:

«شماها زورتان را به رخ برادر کوچکتان می کشید، آن هم با این شیوه نامردانه، آخه چند نفر به

یک نفر؟!»

در این حال مادرم آخرین تیر ترکش خود را رها کرد:

«آقا جان، بنشینیم تا این پسر به شهیدای ما جاسوس بگوید؟! بنشینیم و ببینیم این آقا خودش

رفته خواستگاری یک دختر مسلمان؟!...»

خلاصه مادرم از هر شیوه ای برای کوتاه آمدن پدربزرگ از عقیده اش گفت، اما پدربزرگ در

جوابش گفت:

«زهرمارو آقاجون، به خاطر این مزخرفات این بیچاره را لت و پار کردید، اگر راجع به خلافتکاری

بهائیان گفته، خب راست گفته، مگه دروغ گفته، مگر خلاف کار نیستند؟!»

بعد رو به پدرم کرد و گفت:

«از جوانی تا امروز مگر مشروب نمی خوری، کم جنگ و دعوا راه انداختی، کم چاقو کشیدی،

کم معرکه راه انداختی؟!»

بعد رو به شعاع اله و شجاع الدین کرد و گفت:

«لابد شما هم که معصوم هستید، بله؟! پس اونایی که دو سال در تهران همه گونه کثافتکاری با

دختران بهایی کردند، شما نبودید؟!»

در این حال دو برادرم سرشان را پایین انداختند و پدربزرگ ادامه داد:

«ببینم شجاع الدین مگر تو نزول نمی خوری؟!»

شجاع الدین که از اطلاعات پدربزرگ بهتش زده بود، خواست حرفی بزند... که پدربزرگ

فریاد زد:

«آقا شجاع الدین از حقیقت فرار نکن، به اون رفیق های تهرانی ات می گویم... راستی این پول ها را از کجا آورده ای که حالا نزول می دهی؟! در مورد آن هفت بهایی هم مگر شما وکیل و وصی آنها هستید، آنها محاکمه شده اند و قطعاً اگر مدرکی برای بی گناهی خودشان داشتند، رو می کردند.»

بعد آتش و خشم پدربزرگ به خرمن مادرم افتاد:

«به خاطر چند نفر که الآن زنده نیستند، تو پاره های تنت را مثل گلا دیاتورها به جان هم می اندازی. خدای نکرده فکر نمی کنی یکی از آنها از بین برود؟ مگر صفحه حوادث روزنامه ها را نمی خوانی که طرف با یک ضربه آرام به سرش فوت کرده و حالا دوستش پشت میله های زندان است؟!»

در اینجا پدربزرگ سخنی گفت که تا به حال از او نشنیده بودم:

«ای صد لعنت به این بهائیت که این گونه افکار متحجرانه ای را توی مغز شما کرده است. این بهائیتی که می گوید تعصب حرام است و بعد شما را مثل حیوانات وحشی به جان این جوان انداخته است.»

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۲۹

دوشنبه 4 شهریور 1387 - 24 شعبان 1429 - 25 آگوست 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189165

جلسه ای در حضور سران بهائی

اشاره:

پیشتر آمده بود که پدر بزرگ بهزاد خانواده او را به منزلش فراخواند و به دلیل کتک کاری

بهزاد، آنان را مؤاخذه کرد.

سپس لعنتی به بهائیت فرستاد

و ...

در اینجا پدر بزرگ کاری کرد

که اصلاً از او توقع نداشتیم،

یعنی بیرون کردن دختر، داماد

و نوه هایش...

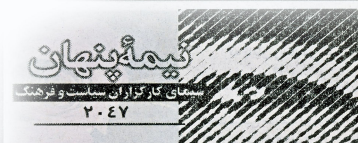
- حالا همه تان بروید

بیرون، راضی نیستم

حتی یک دقیقه دیگر

بنشینید...

www.Bahaismiran.com



E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

اشاره:
پیشتر آمده بود که پدر بزرگ بهزاد خانواده او را به منزلش فراخواند و به دلیل کتک کاری بهزاد، آنان را مؤاخذه کرد. سپس لعنتی به بهائیت فرستاد و ...
در اینجا پدر بزرگ کاری کرد که اصلاً از او توقع نداشتیم، یعنی بیرون کردن دختر، داماد و نوه هایش. . .
- حالا همه تان بروید بیرون، راضی نیستم حتی یک دقیقه دیگر بنشینید. . .
آنها هم که ایستاده حرف های پدر بزرگ را تحمل کرده بودند، مثل قافله شکست خورده راه در خروجی را در پیش گرفتند.
وقتی آنها رفتند، مادر بزرگ به حرف آمد که:
"بهرم اول به چیزی نیازم بخور. . . رنگ به صورتت نمائده. . . بعد هم برو حمام. . ."

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۲۹

جلسه ای در حضور سران بهائی

در این جلسه حتی دایی ام هم در دفاع

از من یک کلمه حرف نزد و همصدا با

آنها فقط به مسلمان ها فحاشی کرد، اما

دریغ از یک دلیل قانع کننده.

* * *

آنها هم که ایستاده حرف های پدربزرگ را تحمل کرده بودند، مثل قافلاً شکست خورده راه در خروجی را در پیش گرفتند.

وقتی آنها رفتند، مادر بزرگ به حرف آمد که:

«پسرم اول به چیزی بیاورم بخور... رنگ به صورتت نمانده... بعد هم برو حمام...»

در این حال پدر بزرگ در حالی که به زخم های صورتم به دقت نگاه می کرد و بر سرم دست می کشید، گفت:

«باباجان من حق را به تو می دهم، اما خودت هم مقصری، درست نبود که تو روی مادرت بایستی.»

در حمام فقط توانستم با آب گرم زخم هایم را شستشو بدهم، کمی هم صبر کردم چون از تماس آب گرم با بدنم که به توده درد تبدیل شده بود، کمی آرام می شدم، وقتی بیرون آمدم، پدر بزرگ گفت:

«باباجان، زنگ زد که تو شب پیش ما هستی، اما فردا برو و با مادرت آشتی کن، آن بیچاره هم در تعصبات خودش غرق است، اما دیگر جرأت ندارند با تو بد تا کنند.»

در تمام طول شب خواب به چشمانم نیامد؛ چون به هر طرف می غلتیدم درد امانم را می برید... به رؤیاهای خاکستر شده ام فکر می کردم و پنهان از پدر بزرگم سیگار می کشیدم. فردا صبح، دست پدر بزرگم را بوسیدم و از خانه اش بیرون آمدم و پدر بزرگم باز هم یادآور شد:

«پسرم حواست باشد، دیگر توی لونه زنبور دست نکنی ها...»

پشت در خانه مان صدای جروبخت پدر و مادرم را شنیدم که توی حیاط با فریاد با هم درگیر بودند. پدرم می گفت:

«حالا لازم بود همأ جیک و پیک ما رو بابات بریزه بیرون...»

و مادر پاسخ داد:

«نکردی؟! دعوا راه ننداختی؟! شر نبودى؟! مشروب نمى خوردى?!»

در زدم با صدای زنگ صدای آنها قطع شد و مادرم در را باز کرد. سلام کردم، اما جوابی نداد، مثل پدرم.

رفتم تا از داخل ساختمان وسایلم را برادرم و به طرف ملایر حرکت کنم که مادرم پرید وسط:

«ملایر بی ملایر، اول تکلیف باید روشن شود.»

ناگهان پدرم شاید از لج مادرم به طرفداری از من گفت:

«نه بگذار برو ملایر، مگر ندیدی، پدرت چگونه پته و پوته شجاع خان و شجاع اله خان را ریخت روی دایره.»

و مادرم درآمد که:

«البته از خلاف های حضرتعالی هم بسیار گفت، یادت رفته؟!»

در این حال پدرم عصبانی شد و گفت:

«آره من گناهکارم، اما فقط به خودم صدمه رساندم، نامرد و کثیف نبودم، نزول نخوردم، آشوب بپا نکردم... پدر و فرزند را به جان هم نینداختم.»

من که دیدم اگر بمانم اوضاع بدتر می شود، بدون خداحافظی از خانه بیرون آمدم، آتش جروبحت آنچنان شعله ور بود که اصلاً متوجه نشدند من از خانه بیرون آمدم. به سمت تلفن عمومی رفتم و بی اختیار تلفن خانه جناب سرهنگ را گرفتم اما هیچ کس گوشی را برنداشت. به خانه بازگشتم، مادرم که دل پری از پدرم داشت، گفت:

«باز هم رفته بودی خانه این زنیکه خراب و دخترهای خودفروشش?...»

خواستم جواب بدهم اما سکوت کردم؛ چون پدربزرگ از من خواسته بود، بهانه به دست این جماعت ندهم. مادرم وقتی مرا آرام دید با عصبانیت به همه مسلمان ها فحش داد و من گفتم: «مامان چرا فحش می دهی...»

و او گفت:

«دلم می خواهد به مسلمان و گبر و ترسا فحش بدهم تو وکیل آنها هستی؟!»

من هم راهی حیاط شدم و خودم را با گل های باغچه سرگرم کردم. حتی شهرام و بهرام هم از مغازه نیامدند. ساعت چهار تلفن به صدا درآمد، مادرم گوشی را برداشت، بعد با لبخند معنی داری به سراغم آمد که:

«ساعت هفت بعدازظهر باید بروی منزل خانم نعیمی چون آقای راشدی و مظفر با تو کار دارند.»

این را گفت و رفت. انگار دنیا را توی سرم کوبیدند. ساعت هفت مثل یک اعدامی که به میدان اعدام می رود با جسمی زخمی و خسته و کوفته و صورت ورم کرده، راهی خیابان مهدیه شدم و زنگ خاناً خانم نعیمی را به صدا درآوردم، خانم نعیمی مرا به بالا دعوت کرد، بعد از وارد شدن به رسم بهائیان به جای سلام الله ابهی گفتم. اما آن سه نفر با رفتاری سرد مرا به نشستن دعوت کردند حتی سؤال نکردند چه به روزت آمده؟ و بعد آقای راشدی رشته سخن را به دست گرفت:

«شما این همه کلاس اخلاق طی کردی، در تمام ضیافت ها شرکت کرده ای، تسجیل شده ای، این همه تاریخ امر (تاریخ بهائیان) را خواندی که حالا این طور از مسلمان ها دفاع کنی؟! نمی دانی آنها تیشه به ریشاً ما می زنند؟!»

این سه نفر هر سه از اعضای 9 نفره قبلی محفل بهائیان همدان بودند و حرفشان حرفی بود که از عکا در اسرائیل می آمد.

افسوس که در این جلسه حتی دایی ام هم در دفاع از من یک کلمه حرف نزد و همصدا با آنها فقط به مسلمان ها فحاشی کرد، اما دریغ از یک دلیل قانع کننده.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۳۰

سه شنبه 5 شهریور 1387 - 25 شعبان 1429 ۲۶ - آگوست 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189166

فکر مرجان را از سرت بیرون کن!

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که سه تن از سران محفل بهزاد را خواسته و او را به دلیل خواستگاری از مرجان تحت فشار قرار دادند. حرف هایشان بهزاد را قانع نکرد...

من هم که در سه کنج گیر افتاده بودم و مثل بوکسورها پی درپی ضربه می خوردم برای رهایی پاسخ دادم:

«شما در کلاس ها به من می گفتید حرف بد نزنید تا بد نشنوید اما الآن دو ساعت است که دارید بدون دلیل به مسلمان ها فحش می دهید. من تسجیل شدم، اما

www.Bahaismيران.com

گیمان



اشاره:
در شماره قبل خواندیم که سه تن از سران محفل بهزاد را خواسته و او را به دلیل خواستگاری از مرجان تحت فشار قرار دادند. حرف هایشان بهزاد را قانع نکرد...
من هم که در سه کنج گیر افتاده بودم و مثل بوکسورها پی درپی ضربه می خوردم برای رهایی پاسخ دادم:
«شما در کلاس ها به من می گفتید حرف بد نزنید تا بد نشنوید اما الآن دو ساعت است که دارید بدون دلیل به مسلمان ها فحش می دهید. من تسجیل شدم، اما بزور و ضرب همین خانم نعیمی و گرنه من تا همین الآن مشغول مردود شدن بودم.»
خانم نعیمی با چشم های از حدقه درآمده داشت مرا نگاه می کرد که گفتم:

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۳۰

فکر مرجان را از سرت بیرون کن!

تورا به هر کس که می پرستی قسمت می دهم دست از سر ما بردار و فکر کن، همه ما مرده ایم. فکر کن یک زلزله ای آمده و همه ما زیر آوار رفته ایم.

بزور و ضرب همین خانم نعیمی و گرنه من تا همین الآن مشغول مردود شدن بودم.»
 خانم نعیمی با چشم های از حدقه درآمده داشت مرا نگاه می کرد که گفتم:
 «اگر کلمه ای دروغ می گویم، شما بفرمایید. ضمناً مگر پسران بهایی با دختران مسلمان و
 غیرمسلمان ازدواج نمی کنند، حالا چون نوبت به ما رسید آسمان طپید.»
 ناگهان لحن آقای راشدی عوض شد که:

«فرهادجان همأ ما افتخار می کنیم که احکام بهائیت را به ما یادآور شدی، اما در مورد ازدواج
 پسران بهایی با دختران مسلمان. باید بگویم: پسرمان آن روزگار، زمان خدایامرز شاه بود، سمبه
 ما پرزور بود، پس خیلی راحت طرف را بهایی می کردیم، اما الآن ما قدرت نداریم و در این
 صورت یک بهایی از جمع ما جدا می شود و این برای ما شکست است. پس بدان که بجز ازدواج
 با یک دختر بهایی خوب راه دیگری نداری. اگر عاشق جمال آن دختر مسلمان شده ای از او
 زیباتر به تو نشان می دهیم، اگر درس خوانده است، ما درس خوانده تر به شما می دهیم و...
 پس کلاهد را بنداز بالا؛ چون بهترین ها را برایت ردیف می کنیم و تو سیب سرخ را مثل
 شاهزاده ها به سمت آنها پرتاب کن، خوبه؟»

دیگر منگ شده بودم، از در بیرون آمدم و فهمیدم که راه پس و پیش ندارم. مثل سایه ای
 سرگردان در دل شب از این کوچه به آن کوچه و از این خیابان به آن خیابان بی هدف می رفتم
 و به آینداً نامعلومی که در انتظارم بود فکر می کردم. تا اینکه یک لحظه احساس کردم دارم از
 فرط سرما یخ می زنم. ناچار به خانه بازگشتم؛ خانه ای که در آنجا هیچ کس مرا به خاطر محفل
 و جمال مبارک دوست نداشت. به مادرم سلام کردم، جوابی نداد. فقط گفت:

«فردا نمی روی ملایر تا تکلیفت روشن شود...»

تا صبح در این کابوس بودم که مادرم می خواهد دوباره چه بلایی به سرم بیاورد. صبح هراسان
 از خواب برخاستم، اما خانه خالی بود. با عجله به مغازه پدرم که حالا دیگر با موتور سیکلت قالی
 فروشی نمی کرد، تلفن زدم، اما پدرم پاسخ درستی نداد. ناگهان چشمم به یادداشت مادرم افتاد:
 «از خانه تکان نخور، با تو تماس می گیرم.»

در برابر تشکیلات

در خانه، مانده بودم، حیران و سرگردان. لحظه ها به کندی می گذشت و صدای ساعت شماطه دار مثل صدای پتک توی مغزم صدا می کرد، دو ساعت بعد تلفن به صدا درآمد. آن سوی خط مادرم بود:

«بین من جایی کار دارم، ظهر برمی گردم، یک تلفن هم به این دختره بی آبرو بزن...»
دیگر بقیه حرف های مادرم را نشنیدم؛ چون دریافتم چه نقشه شومی را به اجرا درآورده است. هنوز صبحانه از گلویم پایین نرفته بود که از در خانه بیرون زدم و دوان دوان به طرف خانه جناب سرهنگ رفتم.

وقتی مادر مرجان در را باز کرد، دیدم وضع خراب تر از آن چیزی است که من فکرش را می کردم، مادر مرجان بی آنکه حتی یک تعارف بزند و بفرما بگوید و یا پپرسد چه بلایی بر سرت آمده؟! با لحنی بیگانه گفت:

«آقاهراد، من از روز اول به این وصلت خوشبین نبودم و می دانستم که وصلت با بهایی جماعت دردسر دارد، من هم این دو دختر را با بدبختی بزرگ کرده ام، همیشه با سیلی صورتمان را سرخ نگه داشته ایم و با آبرو زندگی کردیم. حالا تو را به هر کس که می پرستی قسمت می دهم دست از سر ما بردار و فکر کن، همه ما مرده ایم. فکر کن یک زلزله ای آمده و همه ما زیر آوار رفته ایم، اما راضی نشو آبروی ما توی این محله برود.»
با تعجب گفتم:

«چه شده، چرا پریشان هستید؟!»

گفت: «مگر مادرت به شما چیزی نگفته؟»

گفتم:

«من مادرم را ندیده ام فقط پای تلفن به من گفت که با شما تماس بگیرم. به خدا روح من از هیچی خبر نداره.»

بغض گلویش را گرفته بود و آهسته و با التماس گفت:

«من با مشقت و تنهایی این دختران را بزرگ کرده و آنها را طوری تربیت کرده ام که به هیچ کس بی احترامی نکنند و تاکنون هم کسی جرأت اینکه به من و دخترانم بی حرمتی کند

نداشته، اما مادر شما امروز صبح جلوی منزل ما آمد و هر آنچه فحش و بدویبراه بود به مرجان و من گفت و آخر کار هم ما را تهدید کرد که اگر ما دست از سر تو برداریم پدر و برادرانت را جلوی خانه ما می فرستد که این بار کار را تمام کنند. من و مرجان هم به خاطر احترام ساعتی را که مهمان ما بودی چیزی به مادرت نگفتیم، اما مگر ما مزاحم تو شده ایم که مادرت اینگونه ما را تهدید می کند؟! حالا دیگر برو و فکر اینکه شاید روزی بتوانی با مرجان ازدواج کنی را از سرت بیرون کن؛ چون من دیگر تحمل این خواری و خفتی که مادر تو برای ما به وجود آورده را ندارم. «

و بعد هم عذر مرا خواست و در را بست.

ادامه مطلب در بخش چهارم ارائه گردیده است ...

* * *

www.bahaismiran.com

منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

bahaismiran@bahaismiran.com

bahaismiran@gmail.com

info@bahaismiran.com

bahaism\@yahoo.com

